

تفاوت خلق آثار ادبی با نوشتن هجونه سیاسی

گفت و گو با دوریس لسینگ

ترجمه خسرو ناقد



زندگی می‌کرد. او سپس به اتفاق همسر و فرزندان به کشور رودزیا (زیمبابوه کنونی) که در آن زمان جزو مستعمرات انگلیس بود، مهاجرت می‌کند و با خریدن مزرعه‌ای به کشاورزی و کشت ذرت می‌پردازد و در آنجا ساکن می‌شود. دوریس جوان در نوزده سالگی با فرانک چارلز ویزدم، سرهنگی انگلیسی که در رودزیا در خدمت ارتش بریتانیا بود ازدواج می‌کند. این پیوند اما تا سال ۱۹۴۳ بیشتر دوام نمی‌آورد. او بعد از جدایی از همسرش، افریقا را ترک می‌کند و برای همیشه به انگلستان می‌رود. دوریس در

سال ۱۹۴۴ میلادی با گوتفرید لسینگ، آلمانی یهودی تبار و از فعالان حزب کمونیست آلمان ازدواج می‌کند. این پیوند نیز در سال ۱۹۴۹ میلادی به جدایی می‌گردد. اما دوریس بعد از جدایی نیز نام خانوادگی همسرش را همچنان حفظ می‌کند. او حتی چند سالی نیز با حزب کمونیست همکاری می‌کند. ولی در سال ۱۹۵۶ میلادی و بعد از تهاجم ارتش سرخ شوروی به مجارستان، از سیاستهای روسیه شوروی و کمونیسم فاصله می‌گیرد. دوریس لسینگ از سال ۱۹۴۹ میلادی تاکنون در لندن زندگی می‌کند و تقریباً همه آثارش را نیز در این شهر نوشته است.

از میان کتابهایی که از او به زبانهای گوناگون ترجمه و منتشر شده است، می‌توان این آثار را نام برد: *علفزار آوازی می‌خواند* (این کتاب به زبان آلمانی با عنوان *تراژدی افریقای* منتشر شده است)، *بچه‌های خشونت* در پنج جلد، *دفترچه یادداشت طلایی*، *بازگشت به افریقا*، *خاطرات یک نجات یافته*، *تابستان پیش از تاریکی* و *زندگینامه خودنوشت* او که در دو مجلد و با عنوانهای *زیر پوست* و *پیاپی روی* در سایه به چاپ رسیده است. در برخی از آثار لسینگ که در دهه هفتاد میلادی منتشر شده، گرایش به عرفان اسلامی و مضامین صوفیسم و درون‌گرایی دیده می‌شود. او در این آثار کوشیده است تا به دنیای درونی و جهان معنوی انسان راهی بگشاید؛ کتابهایی چون *خاطرات*

دوریس لسینگ، نویسنده بریتانیایی، به رغم زندگی پرماجرایی که پشت سر گذاشته است، در زمره نویسندگان جنجالی به شمار نمی‌آید. از زمانی که به طور جدی و حرفه‌ای به کار نویسندگی پرداخت، در لندن ساکن شده و زندگی ساده‌ای دارد. با این همه، مانند کسانی چون گوتترگراس که به طرفداری از حزب سوسیال - دموکرات آلمان و دوستی با رهبر فقید آن ویلی برانت شهرت دارد و یا گابریل گارسیا مارکز که همدم و هم صحبت فیدل کاسترو است، او هم در دوره‌ای به افکار چپ‌گرایش داشت. این شاید تنها نقطه اشتراک لسینگ با این دو نویسنده نامدار است که پیش از او در شمار برندگان جایزه ادبی نوبل بوده‌اند. جز این، سبک نوشته‌های لسینگ و مسیر زندگی او با هر دو این نویسندگان تفاوت اساسی دارد.

دوریس لسینگ، برنده جایزه نوبل ادبی سال ۲۰۰۷ میلادی، سالخورده‌ترین نویسنده‌ای است که تاکنون نوبل ادبی را دریافت کرده است. پیشتر اشاره کردم که تنها نقطه اشتراک او با گراس و مارکز و نویسندگانی از این دست، دلبستگی او به جریانهای سیاسی چپ است؛ آن هم تنها در دوره‌ای که هنوز افکار کمونیستی بر او و آثارش سایه افکنده بود. لسینگ اما سالهاست که با ایدئولوژی‌های رنگارنگ و ایسم‌های گوناگونی چون کمونیسم و فمینیسم و صوفیسم وداع کرده و معتقد است: «خلق آثار ادبی با نوشتن هجونه‌های سیاسی تفاوت دارد.»

دوریس لسینگ (پیش از ازدواج، دوریس می تیلر) در سال ۱۹۱۹ میلادی (۱۲۹۸ شمسی) از پدر و مادری انگلیسی در شهر کرمانشاه متولد شد. پدر او، آلفرد تیلر، سرهنگ ارتش انگلیس و مادرش پرستار بود. او دوران کودکی خود را در ایران گذراند. پدرش که در جنگ جهانی اول یک پای خود را از دست داده بود، در کرمانشاه رئیس «بانک شاهی» بود و تا سال ۱۹۲۴ میلادی نیز با خانواده‌اش در این شهر

یک نجات یافته و نیز توصیه‌هایی برای هبوط از جهنم در شمار آثار این دوره اوست. لسینگ بعد از این دوره، دوباره به سبک واقع‌گرایی (رئالیسم) و مضامین و مسائل امروزی برگشت.

جالب آنکه لسینگ در سال ۱۹۸۳ میلادی با نام مستعار «جین سامرز» رمانی نوشت که نه تنها هیچ ناشری حاضر به انتشار آن نشد، بلکه حتی ناشر آثارش نیز که دستنوشته‌های لسینگ را از طریق پست دریافت کرده بود و لسینگ را شخصاً نمی‌شناخت به او جواب رد داد. اما ناشران پس از آنکه لسینگ نام واقعی نویسنده را فاش ساخت، آمادگی خود را برای چاپ این رمان که دفتر خاطرات جین زومر نام گرفت، اعلام کردند! جلد دوم این اثر نیز با عنوان *داستانهای عاشقانه جین سامرز* بعدها منتشر شد.

گفت و گویی را که در ادامه می‌خوانید پانزده سال پیش از آنکه لسینگ موفق به دریافت جایزه نوبل ادبی شود با او صورت گرفته است؛ یعنی در سال ۱۹۹۴ میلادی و زمانی که زندگینامه خودنوشت او در دو جلد منتشر شد. از این رو نه از پرسشهای کلیشه‌ای که اغلب با برندگان جوایز ادبی در میان گذاشته می‌شود خبری هست و نه از پاسخهای محتاطانه برنده نوبل ادبی. شاید هم جذابیت این گفت و گو در همین نکته نهفته است. افزون بر این، این مصاحبه احتمالاً خصوصی‌ترین گفت و گویی است که لسینگ تاکنون انجام داده و در آن بیشتر از زندگی و زمانه خود گفته و کمتر به آثارش پرداخته است. فصلنامه آلمانی *Buch Journal* که از سوی «اتحادیه ناشران و کتابفروشان آلمان» منتشر می‌شود، در شماره پاییز ۱۹۹۴ این گفت و گو را منتشر کرده است. من با آنکه ترجمه فارسی گفت و گو را در همین ایام آماده کردم، اما به خاطر از دست رفتن دستنوشته‌هایم، امکان انتشار آن را در ایران، تا امروز به دست نیاورده بودم.

خ.ن

● خانم لسینگ چه شد که تصمیم گرفتید زندگینامه خودتان را بنویسید؟

— راستش وقتی شنیدم که چند نفر در تدارک نوشتن زندگینامه من اند، پیش خودم گفتم بهتر است که ماجرا را از دید خودم بازگو کنم.

● چطور می‌توانید مطمئن باشید آنچه به یاد دارید به واقعیت نزدیکتر است؟ خاطرها اغلب دریافتهای ذهنی‌اند.

— وقایع تاریخی که تغییر نمی‌کنند.

● اما از دیدگاههای متفاوت می‌توان به گذشته‌ها نگاه کرد. افزون بر این، انسان هر زمان استنباط و تفسیری دیگرگونه از رویدادها دارد. از این رو چگونه می‌توانستید مطمئن باشید که نگاه شما به واقعتهای تاریخی نزدیک است؟

— به نظرم کسی که زندگینامه خودش را می‌نویسد لازم نیست حتماً دیدگاههایش را هم در مورد چیزها شرح دهد؛ اینکه تکرار معلوم و حشو قبیح است!

● نوشتن رمان و زندگینامه با هم چه فرقی دارند؟

— در واقع مرزهای این دو خیلی به هم نزدیک‌اند. نوشتن زندگینامه در اساس شبیه به نوشتن رمان است؛ به این ترتیب که

نویسنده در ابتدا باید محدوده مشخصی را برای خود انتخاب کند؛ چون غیرممکن است بتواند تمام وقایعی را که در زندگی او روی داده یا آنچه به ذهن‌اش خطور کرده است، بازسازی کند و بپرواند.

● ارزیابی شما از رویدادها به چه صورت بوده است؟ مثلاً پدرتان از پیامدهای ناشی از جنگ جهانی اول بسیار رنج می‌برده؛ آنچه ظاهراً بر دوران کودکی شما تأثیر گذاشته است. می‌توانید پدرتان را غیر از معلول جنگ که یک پایش چوبی بود تصور کنید؟

— بله، پدرم را خیلی خوب مثل جوانی تندرست می‌توانم مجسم کنم.

● و مادرتان را؟ او در زندگینامه شما به صورت زنی پُرشور و بسیار فعال ظاهر می‌شود. با مادرتان شدیداً درگیری داشتید یا اختلافات با او در شمار آن دسته از اختلافاتی بود که معمولاً میان دو نسل وجود دارد؟

— بله، اختلافات ما همان چیزهایی بود که همیشه میان دو نسل پیش می‌آید. مادرم اگر در انگلستان می‌ماند، زنی ساده و معمولی، مثل بسیاری زنان دیگر می‌شد که در اینجا زندگی می‌کنند. من خیلی خوشحالم که در انگلستان رشد نکردم؛ چون زندگی در افریقا با مصائب و دشواریهایی همراه بود که موجب شد تا من تجارب دیگری کسب کنم.

● گمان دارید اگر در انگلستان رشد می‌کردید بازهم مثل امروز سرکش و نافرمان می‌بودید؟

— بله، معتقدم که رفتارم تغییر نمی‌کرد. من نافرمانی می‌کردم، چون اصولاً فرزندی که مادرانشان حالت مالکیت آنها را به خود می‌گیرند، سرکش می‌شوند. امروز اغلب مادران کمتر از گذشته غمخوار فرزندان‌شان‌اند؛ زیرا غالباً شاغل‌اند. ولی باید اشاره کرد که مادران شاغل به لحاظ روحی سالم‌ترند. از همه بدتر کسانی‌اند که موفقیت و پیشرفت شغلی خود را فدای فرزندان‌شان می‌کنند و تمام فکر و ذکر و حواسشان فقط متوجه فرزندان‌شان است. اینها از زندگی خود راضی نیستند و این نارضایتی و ناخشنودی بر تربیت فرزندان‌شان هم تأثیر سوء می‌گذارد. مادران باید کار و سرگرمی‌هایی هم برای خودشان داشته باشند.

● تصور می‌کنید در زندگی روزمره راه‌حلی برای این مسئله وجود دارد؟

— طبعاً راهکاری که بتوان آن را بی‌عیب و نقص خواند و کمال مطلوب دانست برای این مسئله یافت نمی‌شود. همه ما تحت شرایط نامطلوب می‌کوشیم تا آنچه در توانمان است انجام دهیم.

● صحبت از شرایط نامطلوب شد. ازدواج اول شما در چه شرایطی صورت گرفت؟

— در دوران جنگ حالتی وجود دارد که می‌شود اسم آن را تپش و اضطراب جنگ گذاشت. در این دوران بحرانی بسیاری با علاقه ازدواج می‌کنند. عجیب به نظر می‌آید، اما شاید خواست و واکنشی طبیعی باشد. زنان همیشه در موقع ازدواج تصور می‌کنند که بهترین انتخاب را انجام داده‌اند و همسر خوبی برگزیده‌اند. من هم ازدواج کردم چون در آن زمان بسیاری ازدواج می‌کردند. به همین سادگی.



● **برایتان حیرت‌آور نبود که در پیوند زناشویی شما عشق ظاهرأ نقشی نداشت؟**

– البته هر کس ازدواج می‌کند مدعی است که عاشق است.

● **منظورتان عشق پُرشور و رمانتیک است؟**

– من وقتی برای اولین بار ازدواج کردم نوزده سال بیشتر نداشتم. به این خاطر جوانتر از آن بودم که واقعاً عاشق مردی باشم. در اول چنین به نظر می‌آمد مردی را گزیده‌ام که مناسب من است و ما با هم می‌سازیم؛ عیب کار تنها در آن بود که من واقعاً عاشق او نبودم. ساده است که آدم بگوید من عاشقم! اما اغلب ازدواجها علل دیگری دارند.

● **آن زمان هم این احساس برای شما به این روشنی مشخص بود یا حالا چنین تصویری دارید؟**

– معلوم است که بعدها به چنین نظری رسیدم.

● **پدر و مادران در این زمینه برایتان سرمشق بودند؟**

– پدر و مادر من پیرتر از آن بودند که بتوانند عاشق هم شوند. از این گذشته، در زمان آشنایی و ازدواج‌شان هر دو بیمار و مریض احوال بودند. مادرم پیش از ازدواج با پدرم عاشق مردی بوده که در دریا غرق می‌شود. پدرم نیز هنوز تحت تأثیر ضربه روحی هولناکی بود که در جبهه جنگ به او وارد آمده بود. او به خاطر از دست دادن یک پای خود در جنگ خیلی رنج می‌کشید. با این همه مردی خوش مشرب و خوش برخورد بود. آدمی تنها زمانی قادر است پدر و مادر خود را درک کند و با ایشان تفاهم داشته باشد که به طور جدی خود را با زندگی و زمانه آنها مشغول کرده باشد. خیلی طول کشید تا من توانستم مادرم و رفتارشان را درک کنم. وقتی دریافتم که در چه وضع روحی و جسمی بد و نامناسبی قرار داشته است، برای او خیلی تأسف خوردم. او در زندگی‌اش، از زمان معینی، به لحاظ فکری دیگر هیچ پیشرفتی نکرد. افزون بر اینها، پدر و مادرم کشاورز بودند و هر دو زندگی سخت و دشواری را در روزی می‌گذرانند. اما بنیه‌ای قوی داشتند و نیرومند و سرزنده بودند. پدرم مردی تنومند و چالاک و پُرحرارت بود؛ در عین حال دارای احساساتی عمیق بود و ذوق شاعری داشت. وقتی از کار در مزرعه فراغت می‌یافت، در گوشه‌ای روی صندلی می‌نشست و به آسمان چشم می‌دوخت و در لحظه مطلقاً خوشبخت بود. نه او و نه برادرم، هیچ‌کدام آدمیهایی بلندپرواز نبودند. البته این موضوع باعث عصبانیت مادرم می‌شد. پدر و مادر من تنها یک آرزو و رویا داشتند: به انگلستان بازگردند و چون گذشته، همانند مردمان طبقه متوسط زندگی کنند. چنین موقعیتی که چون آدمهای معمولی زندگی کنند در افریقا برایشان فراهم نبود. در واقع مادر یکی از مستعمره‌های بریتانیا زندگی می‌کردیم. ولی من به رویاهای مادرم هیچ توجه و علاقه‌ای نداشتم. سرانجام هم اختلافات پدر و مادرم به جایی رسید که زندگی را برای یکدیگر به جهنم تبدیل کردند.

● **ولی شما هم می‌خواستید به لندن بروید؛ رویاهای مادران به شما سرایت کرده بود؟**

– من در افریقا به کارهایی گوناگون اشتغال داشتم که هیچ‌کدام مطابق میل و علاقه‌ام نبود. مثلاً مدتی تلفنچی بودم. بعدها برای خودم ابزار کار تندنویسی و ماشین‌نویسی را فراهم آوردم. نیازی هم

به گذراندن دوره کارآموزی نداشتم. وقتی از همسر اولم جدا شدم در دفتری شروع به کار کردم. این تنها شغلی بود که به من پیشنهاد شده بود؛ چاره دیگری هم نداشتم. نیمی از روز ماشین‌نویسی می‌کردم و حقوق خوبی هم می‌گرفتم. در کنار این کار، بقیه روز وقت کافی برایم می‌ماند تا به مطالعه بپردازم. از این طریق به تدریج با مسائل اداری و سیاسی آشنا شدم؛ چیزی که باعث شد تا به سادگی شغلی هم در پارلمان به دست آورم. گذشته از اینها، کودک نوزادی هم داشتم. امروز وقتی به آن ایام فکر می‌کنم، نمی‌دانم چطور تمام آن کارها را با هم انجام می‌دادم. فرزندم هنوز خیلی کوچک بود که زمان علفزار آواز می‌خواند را نوشتم. این کتاب در سال ۱۹۵۰ میلادی منتشر شد.

● **برگردیم به موضوع همسرانتان. چرا دوبار با مردانی ازدواج کردید که عاشق‌شان نبودید؟**

– همان‌گونه که بیشتر گفتم بسیار جوان بودم. ولی بعد از گذشت مدت زمانی کوتاه به لحاظ فکری بر فرانک، همسر اولم، پیشی گرفتم. پس از ازدواج خیلی زود دگرگون شدم؛ همسر اما به عکس، همان‌طور که بود ماند. فرانک وزیر مشاور در امور کشاورزی اهالی بومی بود. او فردی با استعداد و کاربُر بود؛ اما ما با هم سازگار نبودیم. هر چه دوران زناشویی ما بیشتر به درازا می‌کشید، اختلافاتمان هم بیشتر می‌شد و مدام اعصاب همدیگر را خرد می‌کردیم. با این همه ما ناخواسته جذب هم شده بودیم. هر دو می‌دانستیم که با هم نمی‌سازیم؛ اما خیلی سعی در مراعات حال همدیگر داشتیم.

● **به رغم این فاصله‌گیری آگاهانه، می‌خواستید از او صاحب فرزندی شوید؟**

– بله، خواست تقریباً نامعقولی بود؛ اما وقتی شما شروط لازم را پیشاپیش پذیرفتید، اشکالی به وجود نمی‌آید. گذشته از این، در زمان ما برای اغلب زوجهای جوان خیلی عادی بود که بعد از بچه اول، در فاصله‌ای کوتاه صاحب فرزند دومی می‌شدند.

● **اما در مورد همسر دوم، برای هر دوی شما که از همان ابتدا روشن بود که نمی‌خواهید باهم بمانید؟**

– بله، اما گوته‌فرد کمونیست بود و کمونیست‌ها از این نظر خیلی رمانتیک بودند. در اصل ما نمی‌خواستیم ازدواج کنیم، فقط می‌خواستیم با همدیگر دوست باشیم. اگر گوته‌فرد لسینگ که به

عنوان مهاجر در لندن زندگی می‌کرد در اینجا می‌ماند، ما بی‌تردید مثل دو دوست باقی می‌ماندیم؛ اما متأسفانه چنین نشد. او پس از خاتمه جنگ جهانی دوم در کسوت یکی از کارگزاران حزب کمونیست آلمان به برلین شرقی بازگشت.

● جالب اینجاست که قسمت اول زندگینامه شما آنجا پایان می‌یابد که گو تفرید، همسر دوم تان، شما و کودک خردسال تان را رها می‌کند و به برلین شرقی می‌رود. بعد هم خبر می‌رسد که سازمان جاسوسی شوروی (کا.گ.ب) او را در کامبالا، پایتخت اوگاندا به قتل رسانده است. شما از همان زمان به کمونیست‌ها مظنون شدید؟

— ما — حتی پیش از آنکه او لندن را ترک کند — با هم هیچ تفاهمی نداشتیم. من خیلی خشمگین بودم که فقط گاه، آن هم غیرمستقیم، از او خبری از برلین شرقی می‌رسید. گاه دوستی یا آشنایی مرا اتفاقی می‌دید و می‌گفت همسرت سلام رساند؛ و من با خشم می‌گفتم که ما مدتی است از هم جدا شده‌ایم. او حتی نمی‌خواست فرزند مشترکمان را ببیند. من بیشتر هم اعتقاد چندانی به کمونیسم نداشتیم. بعد هم به مرور زمان از هر نوع ایدئولوژی وحشت پیدا کردم. اغلب کمونیست‌هایی که من در آن زمان می‌شناختم، به این خاطر کمونیست شده بودند که از سرکشی و عصیان خوششان می‌آمد. ولی گو تفرید نمونه بارز انسانی عصیانگر نبود، بلکه بیشتر به مسائل روشنفکری و اجتماعی علاقه داشت. او در واقع آدمی محافظه‌کار و خشک و یک دنده بود. به سرکردگان حزب کمونیست و مراجع قدرت ایمان داشت و اجرای دستورات آنها را الزامی می‌دانست.

● پس چرا خودتان به کمونیسم روی آوردید؟

— کمونیست‌ها نخستین کسانی بودند که من می‌توانستم با آنان بحث و گفت و گو کنم و با افکار و آرمانهایشان مرا تحت تأثیر قرار دادند. در آن دوران هیچ کس جرئت نداشت چیزی را زیر سؤال ببرد. کمونیست‌ها هر کدام به نوعی روشنفکر بودند و برای من در آن زمان اولین کسانی بودند که می‌توانستند به طور منظم فکر کنند. این برای من حکم‌رهایی داشت؛ چون در کار نویسندگی شما مدام به افکار تازه نیاز دارید. من هر وقت افکارم را با کسی در میان می‌گذاشتم، تصور می‌کرد دیوانه شده‌ام! اما با کمونیست‌ها می‌شد بحث کرد و از نظام موجود انتقاد کرد. نباید فراموش کنیم که در دهه پنجاه قرن بیستم میلادی انگلیسی‌ها معتقد بودند که افریقای جنوبی بهشت روی زمین است؛ البته بهشتی انگلیسی!

● وقتی تجربیات خودتان را در افریقای جنوبی با وضع کنونی این سرزمین مقایسه می‌کنید، ارزیابی و داوری شما چیست؟

— من از سال ۱۹۴۹ میلادی تاکنون در افریقای جنوبی نبوده‌ام؛ فقط به زیمبابوه رفت و آمد دارم. البته این سرزمین به کلی با افریقای جنوبی تفاوت دارد. قبلاً در رودزیا بودم و حال به زیمبابوه سفر می‌کنم.

● هنوز هم با افریقای‌ها رابطه دارید؟

— من هنوز هم روابط نزدیک با زیمبابوه دارم. در ضمن بگویم که کتاب زندگینامه خودنوشت من در زیمبابوه دارای جایگاهی خاص است. این کتاب به عنوان نمودار وضع اجتماعی زیمبابوه در نظر گرفته

می‌شود. گاه که به زیمبابوه سفر می‌کنم با دوستان سیاه‌پوست و سفیدپوستی که آنجا دارم، دیدار و گفت و گو می‌کنم. در کتاب بازگشت به افریقا کوشیده‌ام مناظر طبیعی این سرزمین را توصیف کنم و به تصویر کشم و تضادهایش را به نمایش بگذارم.

● در زندگینامه خودنوشت تان مضمون مشخصی را دنبال کرده‌اید؟ — نه، من به این صورت کتاب نمی‌نویسم.

● پس چگونه شروع کردید به نوشتن؟

— نقطه آغاز کار از ابتدا روشن بود و تنها یک امکان وجود داشت: من می‌بایست با پایان جنگ جهانی اول شروع می‌کردم؛ یعنی آنجا که پدرم به سختی مجروح شده و یک پای او را قطع کرده بودند. پایان زندگینامه هم که مسئله‌ای نبود. اما بعد کار دشوار شد. زندگی هر انسانی از حوادث و رویدادهای بیشماری تشکیل شده است؛ اما در موقع نوشتن نمی‌داند چگونه آنها را ارزیابی کند. اینجاست که می‌گویم مرزهای ژمان و زندگینامه‌نویسی خیلی به هم نزدیک‌اند. مع‌الوصف چند واقعه مهم و فراموش‌نشده در زندگی آدم وجود دارد: به مدرسه رفتن، به سن بلوغ رسیدن، برای اولین بار کار کردن، ازدواج کردن، طلاق گرفتن، دوباره ازدواج کردن و... اینها همیشه در خاطر می‌ماند. بعد شروع می‌کند به شرح رویدادها و اینکه امروز چه تصویری از گذشته‌ها دارد. ولی برای من در این فرایند، گذشته از مسائل شخصی، آنچه از همه چیز مهم‌تر است، نقش و جایگاهی است که فرودستان جامعه دارند و شرایطی که در آن زندگی می‌کنند.

● طبیعت در زندگی شما چه نقشی داشت؟ شما در دامان طبیعت بزرگ شده‌اید. پیشه‌زارها و جنگلهای افریقا هنوز هم در ذهن تان زنده است؟

— زندگی در بیشه‌زار بی‌اندازه سخت و دشوار است. مادر بیچاره من تمام سعی‌اش این بود که زندگی نسبتاً مرفه یک خانواده متوسط انگلیسی را به افریقا منتقل کند. این کار او گاه خیلی مضحک بود. تجربه من با بیشه و طبیعت خشن افریقا اما چیز دیگری بود. من بلاواسطه تحت تأثیر محیط زیستم قرار گرفتم. در افریقا آموختم تا چگونگی وضع طبیعت و چرخش حیات را درک کنم.

● مادر تان به طرزی جالب به شما درس جغرافیا می‌آموخته است. برای مثال آب در چاله‌ای می‌ریخته و قاره‌ها و تنگه‌ها و رودخانه‌ها را با گل و سنگ در میانش می‌ساخته است.

— بله، درست است. مادرم آموزگاری بی‌نهایت خوب و معلمی برجسته بود. افسوس که امکان تدریس نداشت؛ او بهتر از همه می‌توانست به کودکان خردسال درس بدهد. اما عملاً امکانات این کار برای او فراهم نبود. شما تصور کنید: در آن زمان از حراره پایتخت زیمبابوه کنونی تا جایی که ما زندگی می‌کردیم پنج ساعت راه بود. برای کودکان خردسال غیرممکن بود که این راه را پیاده طی کنند.

● نسل جوان در اروپای امروز معمولاً چنین تجربیات بی‌واسطه‌ای نمی‌تواند کسب کند. در واقع آنان به دنیایی می‌گذارند که تا حد زیادی ساخته و آماده است و همه چیز برایشان فراهم است. احساس نمی‌کنید که شما از این حیث در قیاس با جوانان امروزی امتیاز و برتری دارید؟

— چرا، حق با شماست. اما دریغا که مادرم چنین نمی‌اندیشید. او آشفته و پریشان حال بود. من افزون بر این امتیاز، فرصت مناسب دیگری هم در اختیارم بود؛ برای من این امکان فراهم بود که هر روز ساعتها با خودم خلوت کنم و از این طریق به کنه مسائل و به عمق چیزهای بسیاری پی بزم. امروزه کمتر کسی این امکان را دارد.

● امروز ارزیابی و داوری شما از زندگی و زمانه استعمارگران سفیدپوست در افریقا چیست؟ سیاه‌پوستان ادعا می‌کنند که در آن دوران همه سفیدپوست‌ها ثروتمند بودند. اما از گزارشهای شما چنین بر می‌آید که بسیاری از سفیدپوستان در فقر و تنگدستی روزگار می‌گذراندند.

— این ادعا که همه سفیدپوستان در افریقا ثروتمند بودند درست نیست. در حقیقت سیاه‌پوستان هرگز قادر و حاضر به درک این واقعیت نبودند که در افریقا سفیدپوستان فقیر نیز وجود داشتند و امروز هم وجود دارند. آنچه سیاه‌پوستان از زندگی سفیدپوستان می‌دیدند به قدری با زندگی و شرایط آنان تفاوت داشت که اصولاً قادر به درک و دریافت آن نبودند. چندی پیش برای سیاه‌پوستی شرح می‌دادم که چگونه سفیدپوستان به مزرعه ما می‌آمدند و تفضای کار می‌کردند. او اما نمی‌خواست حرفم را باور کند!

● شهروندان آلمان شرقی سابق هم پیش از اتحاد دو آلمان می‌پنداشتند تمام مردم آلمان غربی ثروتمندند. راستی شما قبلاً به آلمان شرقی هم رفت و آمد داشتید؟ مثلاً برای دیدار همسران گوتفرد لسنینگ که آلمانی بود، به آنجا سفر نمی‌کردید؟

— چرا، فقط یک‌بار در سال ۱۹۵۱ میلادی گوتفرد را آنجا ملاقات کردم. پیش از بنای دیوار برلین هنوز امکان سفر به برلین شرقی وجود داشت. گوتفرد پیش از آنکه به سمت سفیر آلمان شرقی در اندونزی منصوب شود، در خدمت وزارت فرهنگ آلمان شرقی بود. او از حیث هوش و استعداد کمبودی نداشت، فقط یکسره خشک‌اندیش و جزم‌گرا بود.

● تأییراتی که سوسیالیسم واقعاً موجود حاکم در آلمان شرقی بر شما گذاشت با تصورات‌تان از نظریه کمونیستی هماهنگی و همسازی داشت؟

— با دیدن واقعیت و مشاهده وضعیت آلمان شرقی، ضربه و تکان روحی نسبتاً شدیدی به من وارد آمد. اما برایم غیر منتظره نبود. زندگی از این تناقضات بسیار دارد.

● برخی از چپ‌گرایان هنوز هم به این پندارها دلبسته‌اند. نظرتان در این مورد چیست؟

— کمونیسم در عمل کارایی لازم را برای اداره جامعه ندارد و کارساز نیست. مفاهیم کمونیسم و کاپیتالیسم امروزه بی‌معنا شده‌اند. در حال حاضر رویکرد همگانی به وضعیت و مسائل اقتصادی جای پرداختن به آنها را گرفته است. البته بدیهی است که هنوز چین به عنوان کشوری کمونیستی که در مرحله صنعتی شدن است، وجود دارد. در بسیاری از کشورها نیز برنامه‌ریزی اقتصادی و اجتماعی معقولی صورت نمی‌گیرد. به نظر من تنها در صورت خلاصی از ایدئولوژی‌ها، به سادگی خواهیم توانست به ریشه امور پی ببریم. اصلاً چرا چنین

پرسشهایی از من می‌کنید؟! من که سیاستمدار نیستم.
● اما نویسنده‌ای متعهد که هستید.

— این هم نادرست است. خلق آثار ادبی با نوشتن هجوماً سیاسی تفاوت دارد. من به «ادبیات متعهد» آن هم از نوع ژان پل سارتری آن هیچ اعتقادی ندارم.

● اما در داستانها و ژمانهای شما تنها سخن از خودتان در میان نیست، بلکه همیشه آمیزه‌ای از عناصر سیاسی و شخصی است.
— نویسنده‌ها که نمی‌توانند فقط درباره امور شخصی خودشان بنویسند. تجربیات من بسیار معمولی و مثل تجربیات دیگران است؛ احساساتم نیز همین‌طور. به این جهت نه تنها درباره خودم، بلکه درباره دیگران هم می‌نویسم. کمونیست‌ها تصور می‌کنند که همه باید درباره موضوعی واحد بنویسند. پشت این طرز تفکر، نگرشی نهفته است که اعتقاد دارد همه نویسندگان باید در اصل سیاستمدار باشند و پیامی در آثارشان باشد که موظفانند آن را ابلاغ کنند. استالین می‌گفت: نویسندگان معماران افکارند. این سخن خیلی ترسناک و مخوف است. نویسنده تجارب خودش را به خواننده منتقل می‌کند؛ آن چیزهایی که ذهن ما را به خود مشغول می‌دارند. این به اندازه کافی جالب و گیراست، حتی بدون پیامهای ایدئولوژیکی.

● پس ترجیح می‌دهید چطور بنویسید؟

— بستگی دارد که پیرامون چه موضوعی می‌خواهم بنویسم؛ و چه شکل و قالبی مناسب آن است. من در واقع به شکل خاصی دلبسته نیستم.

● اما به مضامینی مشخص و موضوعاتی خاص علاقه دارید؟

— منتقدان ادبی مایل‌اند آثار مرا در خط معینی قرار دهند. مثلاً می‌گویند: فلان کتاب را لسنینگ درباره تبعیضات نژادی نوشته است. بعد انگ دیگری به کتابی دیگر از من می‌زنند و می‌گویند: درباره کمونیسم نوشته است و یاد در این کتابش از حقوق زنان جانبداری کرده است. این انگ‌زدن‌ها و الگوسازی‌ها، یک اثر ادبی را فقط به موضوعی خاص محدود می‌کند.

● نویسنده چه وظیفه‌ای دارد؟

— نویسنده درباره تجربیات عینی و حسی خود می‌نویسد. پیامی که یک اثر برای خواننده در بر دارد، نباید ساده و یکنواخت باشد، بلکه باید تناقضات زندگی را آشکار کند. خیلی طول کشید تا من دریافتم که نباید همه چیز را باور کرد و حقیقت محض پنداشت. بعد سر به عصیان برداشتم. تنها به این طریق می‌توان چیزها را آزمود و راههای جدیدی یافت.

آثاری از لسنینگ که به فارسی ترجمه‌اند:

— دری که می‌خواند. ترجمه هوشنگ حسامی. تهران: نشر تجربه، ۱۳۷۹.

— علفها آواز می‌خوانند. ترجمه آذر کریمی. تهران: آذربند، ۱۳۷۹.

— چال مورچه. ترجمه ضیاءالدین ترابی. تهران: سوره مهر، ۱۳۸۵.